

پیشگامان داستان نویسی

در آفریقای غربی

نوشته: او.آر.دی. اثورن
ترجمه: ابراهیم یونسی

طلیعة آثار داستانی آفریقای غربی را باید در وجود دو اثری، که غنائیان نوشته‌اند، دید. نوشته ر.ا.اوبنگ به نام «هجده پش» که در سال ۱۹۴۳ منتشر شد از حیث تاریخ نخستین رمان آفریقای غربی در زبان انگلیسی است. پیش از این نیز، یعنی در ۱۹۱۱، کیزلی - هی فورد داستانی مثنوی با نام «اتیوپی رسته از بند» نگاشته بود. این دو داستان اگرچه شباهتی به هم ندارند نیاکان جالب رمان انگلیسی آفریقای غربی هستند.

«اتیوپی رسته از بند» که خواننده را، به لندن، آفریقای غربی و حتا به جهان اموات می‌برد، بیان اندیشه‌های متنوع و گوناگونی است. نخست شخصیت اصلی داستان، کوامانکرا را در لندن می‌بینیم، که با وایت لی، دانشجوی الهیات، درباره مسیحیت بحث و گفتگو می‌کند - و این موضوعی است که به دفعات و کرات در طی کتاب از سر گرفته می‌شود. کوامانکرا به خدای سیاه معتقد است و احساس می‌کند که مسیح از مادری اتیوپیایی به دنیا آمده است. سپس او را در آفریقای غربی می‌بینیم، که آمده است تا به تأسیس دانشگاهی ملی مساعدت کند. نویسنده صفحات بسیاری را به بحث درباره ضرورت و تأثیر تأسیس این دانشگاه اختصاص می‌دهد، می‌گوید: «هیچ قومی نمی‌تواند زبان و رسوم و عادات و نهادهای خود را تحقیر کند و خوار بشمارد و امیدوار باشد که از مرگ و نابودی ملی اجتناب کند.» باری، کوامانکرا را برای کمک به ترجمه کتب برای دانشگاه مورد نظر به لندن باز پس می‌فرستند؛ در آنجا در ضمن در رشته حقوق نیز درس می‌خواند و با شخصی از اهالی آفریقای غربی، که در کتاب از او با عنوان «استاد» یاد می‌شود، طرح دوستی می‌افکند.

اما باید دانست که آموزش و پرورش و مسیحیت تنها موضوع‌هایی نیستند که توجه کتاب بر آن‌ها متمرکز گشته باشد. عشق نیز در این میان سهمی دارد. یکی از شخصیت‌های داستان، به نام تاندور - کوما، نمی‌تواند با زن دلخواه خود ازدواج کند، چرا که دوشیزه است؛ کوامانکرا از او بختیارتر

است. پس از گذشت چندین سال مانسا، یعنی دختری را که با وی دوست بوده است، ملاقات می‌کند. ازدواج می‌کنند و صاحب پسری می‌شوند، اما مانسا هنگام تولد بچه دوم بر سر زا می‌رود و می‌میرد. با مرگ او کوامانکرا از نو به سر وقت موضوع مورد علاقه خود، مسیحیت، بازمی‌آید. احساس می‌کند که با واسطه عشق به مانسا به اعماق شادی و اندوه بشری دست یافته و به این نتیجه رسیده است که راه وصول به خدا از انسان‌ها می‌گذرد.

با وی در جهان مردگان دیدار می‌کند؛ مانسا در این جهان الهی است. نویسنده در توصیف جهان مردگان نثری انجیل‌گونه را با وزن و آهنگ شعر کلاسیک با سهولت به هم می‌آمیزد: «شماری کوچه‌باغ آرام، به رنگ سبز زیبا، در شاهراهی به هم می‌رسیدند. بر کنار هر کوچه‌باغی بته‌ها و گیاهانی بود که برگ‌هایشان آمیزه‌ای از زیباترین رنگ‌های رنگین‌کمان را بازمی‌تافت.» شک و تردیدی که در مسائل مذهبی و تلقی‌ای که از بهشت دارد در وجود ساختمان تازه‌ای، که مانسا به وی نشان می‌دهد و این ساختمان در پاره‌ای جاها که باید یک‌دست باشد ناچور و ناهموار است، به صورت رمزگونه‌ای بیان می‌شود. همسرش در خصوص طرز زندگی پندهایی به او می‌دهد و داستان، با وعده‌ای که از او می‌گیرد، پایان می‌پذیرد: «به باری‌تعالی بگو که فریاد محنت‌زدگان و پریشان‌حالی فرزندان اتیوپی‌ها به ما رسیده است و ما به زمین باز خواهیم رفت... گوش دارا نیاکراپون سلطنتی روحانی در اتیوپی تأسیس خواهد کرد که در آن همه چیز بر مدار دیگری خواهد گشته و فرشته روستایی با شمشیر دو دم دروازه‌های آن را حراست خواهد کرد.»

هنگامی که به ساحل طلا باز می‌گردد به این نتیجه می‌رسد که باید به عوض این چیزهای احساساتی و بی‌رمق و رنگ و رو باخته‌ای که مردم با این بی‌شرمی و با این لحن تهمت‌آمیز خدای‌تعالی و فرزندش عیسی‌ای مسیح را بر آن‌ها تطبیق می‌کنند، مذهب بومی و آباء و اجدادی را به مردمش بازگرداند. در این جا نیز صحنه باز ناگهان تغییر می‌کند و شخصیت‌ها عوض

می‌شوند. دوست دیرینش، وایت لی، تصمیم گرفته است به عنوان مبلغ مذهبی به ساحل عاج برود؛ و در این مأموریت تبلیغی، «امپریالیستی» کامل و مطلوب از آب درمی‌آید. بر سر مسأله جدا بودن گورستان سفیدها و سیاهان به پیشنهاد دستیار خود که سیاه‌پوست است می‌پرد و او را از کار بر کنار می‌کند.

اینک باز نویسنده بر آن می‌شود کوامانکرا را وارد داستان کند: شخصی از مردم ساحل طلا، به نام بیل کاکس و وایت لی و کوامانکرا در مجلس مهمانی‌ای که «کارگزار کل» ترتیب داده است با هم روبه‌رو می‌شوند. طی این ملاقات، کوامانکرا طرح‌های خود را در خصوص جداسازی براساس استعداد و قابلیت، نه بر حسب نژاد، برای حضرات تشریح می‌کند: «اگر نوع بشر را، در مجموع و صرف‌نظر از نژاد، در هم بیامیزند و آن را همان طور که جعبه‌محتوی قرعه‌ها را هنگام انتخاب اعضای هیأت منصفه تکان می‌دهند خوب تکان بدهند، پس از چندی می‌بینید آن عده‌ای که مذهب و مستعدند از بقیه جدا می‌شوند و گردهم می‌آیند؛ همین طور افراد نامذهب و مبتدل و جاهل. اما خوب، شما که توجهی به قانون طبیعت ندارید و با تکان دادن دستی نژادها را در «حجره‌های» تنگ محدود و محبوس می‌کنید.» می‌نماید که کوامانکرا، در این اظهار منحصرأ به موقعیت خود، یعنی موقعیت شخصی ممتاز در جامعه‌ای عقب مانده توجه دارد.

پس از ملاقات آمیخته به احساساتی که بین کوامانکرا و پسرش، اکروکووو، واقع می‌شود - و این ملاقات هیچ ربطی به جریان و گسترش داستان ندارد - ناگهان سر و کله «استاد» و تاندور در داستان پیدا می‌شود. به مسافرتی با قطار در ساحل طلا دست می‌زنند که شرح و وصف آن خالی از لطف نیست: «استاد» از تسلیم بلیتش به مأمور مربوط خودداری می‌کند و قاطعانه می‌گوید: «من عهد کرده‌ام در این خط تا سالم به مقصد نرسم بلیتم را به احدی ندهم، فهمیدی؟» مأمور متحیر است و نمی‌داند با این مسافران چه بکند.

سپس شخصیت دیگری معرفی می‌شود و می‌گذرد. تونی پالمز از خانواده‌ای است سیرالتونی؛ کوامانکرا با او درباره ازدواج بحث می‌کند، و ضمن بحث اظهار می‌دارد که هر زنی ارزش عشق او را داشته باشد شایستگی همسری او را نیز دارد.

اگرچه دیگر از تونی پالمز خبری نمی‌شود با این همه این صحنه در کنار

صحنه دیگری قرار داده شده است که طی آن تاندور - کوما که اکنون بیمار و بستری است با پرستاری زنی که از او صاحب فرزند شده و ترکش گفته بوده به ساحت عاقبت بازمی‌گردد.

در حوالی پایان کتاب، انجمن اقوام و ملل جهان، که بر کوه اطلس گرد آمده‌اند، توصیف می‌شود. در این بخش نویسنده مخالفت خود را با استعمار مسیحیت اظهار می‌کند. از کوامانکرا جز عبوراً ذکری به میان نمی‌آید، و آن هنگامی است که در آمریکا نطقی در «دانشگاه ملی آفریقا» ایراد می‌کند و نظریات خود را درباره ادوارد بلایدن، که از پیشگامان جنبش پان آفریقا است، بیان می‌دارد - و باز از صحنه ناپدید می‌گردد. در عوض، نویسنده از امکانات وحدت فرهنگی آفریقا و آمریکا و مردم ناحیه کارائیب بحث می‌کند. کوامانکرا از نو ظاهر می‌شود - این بار به عنوان نماینده در کنگره سال ۱۹۰۵ پان آفریقائیان. در این جا نیز نظریات بلایدن را در خصوص وحدت کلمه سیاهان بیان می‌کند و از آفریقائینی که با تمدن شسته رفته میدان ریجنت یا بولوارهای پاریس به سوی برادرانشان بازمی‌آیند زبان به انتقاد می‌گشاید و هویت خود را در وجود کسانی می‌بیند که در روزگاران گذشته کرانه‌های نیل را درمی‌نوردیدند. در پایان کتاب نویسنده به مسأله برابری آفریقائیان عطف می‌کند و از اعتقادات و رسوم مردم فانتی سخن می‌دارد.

چنانکه دیدیم «اتپویی رسته از بند» وسیله‌ای است که با واسطه آن کیزی - هی فورد می‌خواهد افکار و اندیشه‌های گوناگون خود را بیان کند. تا آنجا که به آکسیون یا رشنه وقایع داستانی مربوط می‌گردد وقایع چندانی اتفاق نمی‌افتد و کتاب بین فانتزی و گزارشی مستند و مفصل نوسان می‌کند. نویسنده به شخصت اصلی داستان، یعنی کوامانکرا، اجازه می‌دهد مدتی دراز از صحنه غیبت کند و در این فاصله یا شخصیت دیگری جانشین او می‌شود یا نویسنده خود به اظهار و تبلیغ نظریات خویش

می‌پردازد. و بسیاری از این افکار و نظریات

فاقد روشنی و پیوستگی است. برای

مثال، کوامانکرا به

